



دردمند

دیدار با عالم جلیل القدر آیت الله علامه سید مرتضی عسگری بی تردید یکی از شیرین ترین خاطرات فراهم آوردگان این یادمان بود. این خردمند کهنسال که وجودش تبلور شکوه علم و مجاهدت است؛ در دیداری یک ساعته ناگفته هائی گفت از شاگرد، دوست و یار همدل خویش: شهید آیت الله صدر. علامه اما، بر خلاف آنچه در باره بیماریش شنیده بودیم؛ با نشاطی وصف ناپذیر با ما روبه رو شد و بارها در اثنای گفت و گو با زبان مطایبه ما را به مهمانی لطافتهای رابطه خویش با سید شهید برد. خواننده این گفت و شنود بی شبهه در خواهد یافت که گفتنیهای علامه از شکل گیری و تکوین حزب الدعوة و رویکرد شهید صدر و دیگر مراجع و علما پیش از آن است که در این فرصت بیان شد، لیکن به رغم محبت، مدارا و همراهی شادمانه و صمیمانه ایشان، به همین مختصر بسنده کردیم؛ با این امید که خاطرات حضرتشان به زودی تدوین شود و در دسترس پژوهندگان قرار گیرد. با سپاس از آقایان حجت الاسلام علی اسلامی و دکتر عسگری که این گفت و گو با باری و همراهی آنان میسر گردید.

■ «نا گفته هائی از حیات علمی و عملی شهید صدر»
در گفت و شنود با علامه سید مرتضی عسگری

هدف ما از تشکیل حزب، برقراری حکومت اسلامی بود...

سه سالی از سن تکلیفش بیشتر نگذشته بود، این حال من دوست داشتم که آقای خونی این اجازه را برای ایشان بنویسد. فکر کردم اگر بتوانم در شرایطی آقای خونی را در محظور بگذارم و به قول معروف ایشان را گیر بیندازم، شاید بتوانم این اجازه را بگیرم. در یک محفل عمومی که مردم جمع شده بودند، من جلوی همه از آقای خونی پرسیدم: «آیا آقای صدر مجتهد است؟» آقای خونی گفت: «بله» من بلافاصله گفتم: «پس لطف کنید اجازه را بنویسید.» آقای خونی در محظور گیر کرد و اجازه را نوشت. البته بعد از من گله کرد که: «چرا این طور کردی؟» عرض اینکه ایشان در اوایل سنین تکلیف بود که مجتهد شد.

تأثیر شهید صدر را بر فضای فکری عراق و کشورهای همجوار، چقدر می بینید؟

کتابهایی که ایشان می نوشت، الحاق تأثیر می گذاشتند. این اواخر در جایگاهی بود که مورد تقلید بود. من در دانشکده اصول الدین برایش تدریس گذاشته بودم. ایشان اوایل چند جلسه ای آمد و بعد نتوانست بیاید. کتابی نوشته بود به نام «المعالم الجدیدة» در تاریخ اسلام و آن را به مرحوم سید محمد باقر حکیم داد. ما در عمده کارها با هم بودیم. محل مشورت یکدیگر بودیم. جدائی بین ما نبود. یادم هست ایشان وقتی کتاب «فلسفتنا» را نوشت، یک نفر به ایشان پولی داد که کتاب را چاپ کند. ایشان پول را صرف سفر مکه کرد. ما در مکه به هم رسیدیم. این آقای سید محمود هاشمی شاهرودی که الان رئیس قوه قضائیه است، با ایشان بود و من یادم هست که شهید صدر از ایشان خیلی خوشش می آمد و به مقام علمی او اعتقاد داشت. ظاهراً شهیده بنت الهدی در مدرسی که تحت نظر جنابعالی اداره می شدند، همکاری و نقش داشت. در این مورد چه خاطراتی دارید؟

من شهیده بنت الهدی را مسئول اشراف بر مدارس دخترانه زیر نظر خودمان کرده بودم. او موجود منحصر به فرد و فوق العاده ای بود، یعنی در بسیاری از موارد مثل خود آقای صدر بود. علی الخصوص از لحاظ شجاعت. موقعی که برای بار اول، آقای صدر را دستگیر کردند، شهیده بنت الهدی به حرم حضرت علی (ع) رفت و با صدای بلند چند بار فریاد زد: «الظلمة... الظلمة!» و شاید همان کار او بود که حساسیت مردم را برانگیخت و باعث

روحانی، پایه می خواند. فکر می کنم تا کفایه را نزد ایشان خواند. من یک بار به نجف رفتم و آسید محمد روحانی به من گفت: «آسید اسماعیل صدر برادری دارد که وقتی انسان یک فصل از کفایه را به او درس می دهد، ده فصل باقی را خودش می خواند و می فهمد.» دوره سطح و مخصوصاً کتابهای مشککش را خیلی راحت طی کرد. کفایه کتاب مشکلی است، ولی او خیلی به آسانی توانست این مرحله را طی کند. بعد به درس خارج مرحوم آقای خونی رفت. آقای خونی مشهورترین و مهم ترین درس خارج نجف را داشت و شهید صدر در آنجا هم خیلی سریع خودش را نشان داد و مشار بالینان بود. یک بار من در نجف نزد آقای خونی بودم و داشتیم حرف می زدیم، من در مورد آقای صدر از ایشان پرسیدم. ایشان بلافاصله گفت که: «او مجتهد است.» آقای صدر در آن مقطع، دوسه سال از سن تکلیفش می گذشت. این مسئله را من به آقای صدر گفتم. گفت: «پس برای من یک اجازه اجتهاد از آقای خونی بگیرید.» من می دانستم که آقای خونی فعلاً بنا ندارد برای او اجازه اجتهاد بنویسد. چرا؟

چون سن آقای صدر خیلی کم بود و هنوز زود بود که حاکم شرع شود. سنش اقتضای چنین کاری را نداشت. گفتم که هنوز دو

حضرتعالی از جمله چهره هائی هستید که از آغازین مراحل تحصیل شهید صدر، شاهد نبوغ و پیشرفت فوق العاده ایشان بودید و ارتباطتان با ایشان تا آخرین روزهای حیاتشان ادامه داشت و از نظر بیان جنبه های ناگفته ای از زندگی ایشان، کم نظیر هستید. بفرمائید شهید صدر از چه موقع تحصیل خود را در مدرسه شما شروع کردند و این تحصیل به چه شکلی ادامه پیدا کرد؟

آقای سید محمد باقر صدر را برادرش آقا سید اسماعیل رحمه الله علیه نزد من آورد. برنامه مدرسه ما آزاد بود و سال اول کلاسهای ما مرشد داشت. ایشان را در مدرسه منتدی النشر فرعی ثبت نام کردیم و در همان سال اول، چند ماه بعد از تحصیل به کلاس دوم انتقالش دادیم. این قدر سریع پیش رفت. آخر همان سال باز مجدداً به کلاس سوم انتقال پیدا کرد. باز چند ماه بعد از این موعده، استادش آمد و به من گفت که به کلاس چهارم انتقالش دادیم. به شکل اعجاب آوری پیشرفت می کرد. از مدرسه هم که بیرون می رفت، خودش در منزل به دوستانش درس می داد. یادم هست علاوه بر این نوع در تحصیل، در زمینه های دیگر هم واقعا عجیب بود. از جمله در خطابه. یادم هست که در دهه اول محرم، پشت سخن حضرت موسی بن جعفر (ع)، عصرها روضه می گذاشتند و روضه مهمی هم بود و همه از کاظمین و بغداد می آمدند. قبل از آنکه خطیب صحبت کند، من معمولاً از محصلین خودمان، کسی را به آنجا می فرستادم تا مطلبی را بخواند و این موجب شود که کم کم توانائی سخنرانی کردن پیدا کند. در یک جلسه، آقای صدر انصافاً از همه پیش برد و برنامه را تکمیل کرد. یک سال هم آسید علی صدر در کاظمین بود و برای تولد حضرت امیر (ع) یک جشنی گرفت. من کنار سید محمد صدر نشسته بودم که رئیس مجلس اعیان بود. اینها همه شان از یک اسره اند. هم ایشان، هم آسید محمد باقر و هم آقا موسی که در لبنان بود، همه شان از یک خاندان هستند. به هر حال، آسید محمد هم از سخنرانی شهید آسید محمد باقر صدر در آن مجلس، خیلی خوش آمد و او را صدا زد و گفت: «انت عقاد الراق»، عقاد یک چهره ادبی شاخص در مصر و بین همه تمثیل است.

در هر حال در مقطعی که در کاظمین بود، یک چنین شایستگیهایی را از خود نشان داد. بعد به همراه برادرش برای پیگیری تحصیلات به نجف رفت. در آنجا نزد آقا سید محمد





به ایران آدم و انقلاب اوج گرفت و امام خمینی رحمه الله علیه قیام کرد، ما گفتیم، ما هم همین را می خواستیم و چیز دیگری نمی خواستیم، و آن هدفی که حزب داشت، به شکل کامل تری در قیام ایشان متجلی شد و لذا حمایت کردیم، هم من در ایران نسبت به این جریان نظر مثبت داشتم و هم آقای صدر در عراق همه را تشویق می کرد که به کمک و حمایت این انقلاب بیایند و دیدیم بسیاری از

اعضای حزب الدعوه به ایران آمدند و حتی بعضیهایشان در نظام جمهوری، مسئولیت گرفتند و آن عده ای هم که نیامدند، در خارج از کشور از حامیان این نظام بودند و به آن احساس نزدیکی می کردند و الان در عراق مشغول هستند و خودشان رابه جمهوری اسلامی نزدیک می دانند.

در مقطعی که مرجعیت ایشان مطرح شد، شما چقدر موید ایشان بودید؟

من هیچ وقت در مسئله مرجعیت دخالت نکرده ام، این، کار فقهاست، من مسئولیتهای دیگری را برای خودم تشخیص داده ام و همیشه هم به همانها عمل کرده ام، البته در عمده اوقات حامی آقای صدر بودم و ایشان بدون مشورت ما، معمولاً کاری را انجام نمی داد و من هم بیعتنا حمایت می کردم، با مسئله مرجعیت خیر، به دلیل همان بنایی که دارم، دخالت نمی کردم.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، در جریان فشارهای حزب بعث و

به دبی، به ناصر الحکسان تلفن کردم و گفتم، «برو به آقای صدر بگو که شما از عراق بیای بیرون، در ایران، مسئولین و در راس آنها، امام خمینی برای شما احترام قائلند و از حضور شما استقبال می کنند، شما به ایران بیای، چون این وضعیتی که برای شما پیدا شده، نگران کننده است، ایشان در جواب گفته بود «برو به ایشان بگو که اگر من از عراق بیرون بیایم تکسیر المقاومة یعنی مقاومت می شکنم، من حس می زدم که واقعا مشکل ادامه پیدا می کند و بر جان ایشان بیمناک بودم، بعد از اینکه یکی دو ماهی گذشت و این البته در مقطعی بود که فشارها بر ایشان افزایش پیدا کرده بود، دو باره پیغام فرستادم که، «آقا! بیایید ایران، ولی ایشان باز همان پاسخ را داد، چند وقت بعد، وقتی برای دفعه سوم، این پیغام را به ایشان دادم، ایشان گفته بود که، «حق با عسکری است، اما دیگر نمی توانم بیایم، چون تمام منطقه را عوامل مخابرات و جواسیس دولتی پر کرده اند و اساسا اجازه نمی دهند که من از منزلت بیرون بیایم، ایشان این اواخر به این نتیجه رسیده بود که باید عراق را ترک کند، من بعد هاشدیدم که حتی نان به سختی به منزل آنها می رسید و نان خشک می خوردند، آقای نعمانی که اخیرا کتابش را چاپ کرده، قضیه آن روزها را نوشته و حرفهای جالبی دارد، این کتابی را که نوشته است، بخوانید، ایشان در این کتاب نشان می دهد که آقای صدر، روزهای آخر را با چه سختیهای گذرانده است، بعد هم که ایشان را بردند و شهید کردند و علی نقل الموق، خود صدام آقای صدر و خواهرش را راهم و شخصاً شهید کرد و البته در این مورد، هیچ وقت در دادگاه چیزی مطرح نشد، اما به هر حال صدام به عقوبت اعمالش رسید.

شما از خیر شهادت ایشان چطور مطلع شدید؟
تا چند روزی که حزب بعث، خبر را پنهان کرد و مردم، درست نمی دانستند چه اتفاقی افتاده، وقتی از بعضی از مجاری موثق این خبر رسید، ما یک مجلس فاتحه ای برای ایشان در مسجد امام خمینی گذاشتیم، جناب آقای خامنه ای تشریف آوردند و کنار من نشستند و گفتند، «نگذارید این علم که شما در عراق بلند کرده اید، به زمین بیفتد.» من گفتم، «با کمک شماها انشاء الله» اما به هر حال وقایع بعدی نشان داد که نمی شود ما در ایران باشیم و بتوانیم در عراق کار چندان موثری بکنیم، در هر حال اسلام با شهادت آقای صدر خسارت زیادی دید و سالها پس از شهادت ایشان که، خلاهای فکری و نظری زیادی پدیدار شدند؛ این فقدان، آشکارتر شد، حوزه های علمیه ما واقعا باید به فکر پروراندن استعدادهایی چون آقای صدر باشند و استعدادهای را بشناسند، علمای ما باید این دغدغه را داشته باشند که بفهمند ما چند تا از این استعدادها در حوزه داریم، ما الان خیلی دشمن داریم، مخصوصا با موقتیتهائی که اسلام و شیعه و مکتب اهل بیت، در این یکی دو سال اخیر به دست آورده و پیروزیهائی که در این یکی دو سال، حاصل شده، همه توجهاً به سوی ما جلب شده است و همه دوست دارند بفهمند ما که هستیم و چه می خواهیم بگوئیم و اگر ما بتوانیم حرف جدید و جالبی را تولید و عرضه کنیم، با توجه به اینکه آنها از نظر تبلیغاتی بر ما تفوق دارند، چهره ما را در دنیا خراب خواهند کرد، این وظیفه و تکلیف ماست که استعدادهایی مثل آقای صدر را بشناسیم و پرورانیم.

نشستیم و قانون اساسی این حزب را نوشتیم، نیمه شعبان بود و در منزل آیت الله حکیم در کربلا جمع شده بودیم، این ده یازده نفر، آدمهای با سواد و خوشفکری بودند و همگی همفکر بودیم، ما یک قسم نامه ای برای حزب درست کردیم، من فکر کردم هر کسی که اول قسم بخورد، طبیعتاً مسئولیت با اوست، آقای صدر چون می خواست به من که استادش بودم، احترام بگذارد، بالاخره غالب شد و مرا وادار کرد اول از همه قسم بخورم.

محاصره منزل ایشان، ظاهراً پیامهائی بین شما و ایشان، رد و بدل شد. مایلیم تفصیل جریان را از زبان شما بشنوم.
بار اول انتفاضة ای که در عراق اتفاق افتاد، من با چند و چون کار موافق نبودم، یعنی اعتقاد داشتم که آقای صدر نباید اجازه می داد که آمدن این هیئتهای بیعت کننده با ایشان در اطراف منزلش انجام شود و یا حداقل ادامه پیدا کند، من همیشه اعتقاد م در مقابل دشمن این بوده که ما باید ظاهر به علم بکنیم، ولی ظاهر به قدرت نکنیم، آن هم در مقطعی که با حاکمیت سبع و خونخواری مواجه هستیم، همین الان هم شما اگر نگاه کنید، نه آمریکا نه اسرائیل نه کشورهای وهابی مثل عربستان سعودی، هیچ کدام تمایل ندارند که یک آخوند شیعه به این شکل مرجعیت پیدا کند و محبوب مردم باشد، چون ضربه ای که از این عمامه خورده اند، اقتضای دارد که روی آن حساسیت داشته باشند، من اعتقاد داشتم که ایشان بلافاصله باید جلوی این جریان را می گرفت تا حساسیت رژیم را به حداقل برساند، به هر حال بار اولی که ایشان را در اثر آن دستجات بیعت گرفتند، من

شد که در دستگیری اول، آقای صدر را از حبس در آوردند، شجاعت فوق العاده ای داشت، طبع بسیار لطیفی هم داشت، از نظر ادبی توانا و موثر بود و توجه بسیاری از ادبا و جوانهای علاقمند به ادبیات را جلب کرده بود، رحمه الله علیها، از جمله فصول برجسته همکاری جنابعالی با شهید صدر، تعامل در ایجاد حزب الدعوه است، چه زمینه هائی برای تشکیل این حزب وجود داشت و عملکرد آن را در آن مقطع، چقدر موفق ارزیابی می کنید؟

این مسئله محتاج به بیان مقدمه ای است، همان اوایل، قیامم به خدمت کردن بود و نظرم این بود که به جوانها برسم که یک بار در ماه رمضان در یک عصر تاستان، به مدرسه ای که در کاظمین داشتم، رفتم، حالا البته آنجا را خراب کرده اند، آقا زاده سیدی، فرزند یکی از علما در آنجا به من پرخورد، در آن دوره، حزب کمونیست، بسیار فعال بود، هم کمونیستهای روسی و هم کمونیستهای چینی، فعالیت زیادی می کردند و وضعیت فکری عراق را خیلی آشفته کرده بودند، همه علما و مراجع از این وضع زجر زیادی می کشیدند، این یچه سید رسید به من و به نظرم در جریان حزب کمونیست چینی فعالیت می کرد، من با ناراحتی از او پرسیدم، «تو از اسلام چه دیدی که آن را ترک کردی و به حزب کمونیست پیوستی؟» در جواب من گفت، «انا مسلم و صائم» یعنی «من مسلمانم و الان هم روزه هستم، ولی مردم حکومت می خواهند و اسلام حکومت ندارد، من فکر کردم حکومت اشتراکی بهتر است یا حکومت سرمایه داری؟ به نظرم رسید که حکومت اشتراکی، عقلاً به عدالت نزدیک تر است.» حرف این جوان مرا تکان داد، منی که در فکر جوانها هستم، شنیدن این حرف، برابرم مشکل بود، فردا صبحش در مدرسه اصول الدین نشسته بودم که آقا سید مهدی حکیم با نامه ای از شهید صدر آمد، آقای صدر در نامه فقط نوشته بود که، «سید مهدی حرفهای مرا به شما می زند.» گفتم، «بفرمائید.» یادم هست ایشان موقعی که می خواست پیشنهاد آقای صدر را مطرح کند، می لرزید، او گفت، «من و آقای صدر در این فکر هستیم که باید حکومت اسلامی تشکیل دهیم، آقای صدر گفت اگر عسکری با ما موافقت کرد، ما قادریم این کار را انجام دهیم و اگر نکرد، نمی توانیم.» من با سابقه ای که از این خلاء داشتم گفتم، «برو که من برای انجام این کار، بیست سرت می آیم.» به آنجا رفتم و این کار مقدمه ای شد برای اینکه همفکرهایمان را جمع کنیم و قریب ده یازده نفری شدیم.

این جریان که فرمودید، مربوط به چه سالی است؟
باید حدود سال ۱۹۵۷ میلادی باشد، بعد نشستیم و قانون اساسی این حزب را نوشتیم، نیمه شعبان بود و در منزل آیت الله حکیم در کربلا جمع شده بودیم، این ده یازده نفر، آدمهای با سواد و خوشفکری بودند و همگی همفکر بودیم، ما یک قسم نامه ای برای حزب درست کردیم، من فکر کردم هر کسی که اول قسم بخورد، طبیعتاً مسئولیت با اوست، آقای صدر چون می خواست به من که استادش بودم، احترام بگذارد، بالاخره غالب شد و مرا وادار کرد اول از همه قسم بخورم، بعد از این جریان، رفتائی را که می شناخت، دعوت کرد، هم طلاب فهمیده و روشنفکر دنبال چنین چیزی بودند، هم دانشگاهیان فهمیده ای بودند که خلاء فرهنگی موجود را می فهمیدند و از وضعیت جامعه عراق، رنج می بردند، به هر حال تعداد افراد زیاد شد و گرد هم آمدند، چون واقعا همان چیزی اتفاق افتاده بود که می خواستند، ما قرار گذاشتیم به عنوان یک دستور حزبی در قنوت بگوئیم، «اللهم، انا نرغب الیک فی دولة الکریمه تعز به الاسلام و اهله تذل به النفاق و اهله» عصر بود که ما با هم این قرار را گذاشتیم و شب که من برای ادای نماز به حرم حضرت امیر (ع) رفتم، یک نفر از مردم علمی، همین که مرا دید، گفت، «در قنوت، این دعا را بخوان.» یعنی زمینه این قدر فراهم بود و همه در انتظار بودند، انصافاً این حزب در مقطعی که ما در عراق بودیم، نیروهای خوبی را تربیت کرد، شما امروز ببینید در عراق بخش قابل توجهی از جریان مردمی که این کشور را اداره می کند، تربیت شده های همین حزب هستند، همین آقای نوری المالکی، رئیس دولت، آقای ابراهیم جعفری، برخی از اینها شاگردان دانشکده اصول الدین ما بودند و بعدها عضو همین حزب شدند، به هر حال بعد که من

